

رباعیات فخرالدین عراقی

زندگینامه فخرالدین عراقی

شیخ فخرالدین ابراهیم بن بزرگمهر بن عبدالغفار کمیبانی (همدانی)، شاعر و عارف، در سال (۶۱۰ هجری قمری) در کمیبان از قراء همدان دیده به جهان گشود. وی در هشتم ذیقعده سال (۶۱۸ هجری قمری) در شهر دمشق درگذشت.

با آنکه فوش آید از تو، ای یار، بیفا
با این همه راضیم به دشنام از تو
لیکن هرگز بیفا نباشد چو وفا
از دوست چه دشنام؟ چه نفرین؟ چه دعا؟

عیشی نبود چو عیش لولی و گدا
پا بر سر جان نهاده، دل کرده خدا
افکنده کله از سر و نعلین ز پا
بگذاشته از بهر یکی هر دو سرا

ای دوست، به دوستی قدرینیم تو را
در مذهب عاشقی روا نیست که ما
هر جا که قدم نهی زمینیم تو را
عالم به تو بینیم و نبینیم تو را

ای دوست، فتاد با تو هالی دل را
زیبید به جمال تو خود پیارایی دل
مگذار ز لطف فویش هالی دل را
زیرا که تو بس لایق هالی دل را

سودای تو کرد لاابالی دل را
هر چند ز چشم زخم دوری، ای بینایی

عشق تو خزود غصه هالی دل را
نزدیک منی پو در فیال دل را

تا با توام، از تو جان دهم آدم را
چون بی تو بوم، قوت آنم نبود

وز نور تو روشنی دهم عالم را
کز سینه به کام خود برآرم دم را

تا ظن نبری که مشکلی نیست مرا
مشکل تر ازین چیست؟ که ایام شباب

در هر نفسی درد دلی نیست مرا
ضایع شد و هیچ منزلی نیست مرا

دل بر تو نهم، زخم براندیشان را
گر عمر مرا در سر کار تو شود

وز تو نبرم ستیزه‌ی ایشان را
عهد تو به میراث دهم فویشان را

از باده‌ی عشق شد مگر گوهر ما؟
از بسکه همی فوریم می را بر می

آمد به فغان ز دست ما ساغر ما
ما در سر می شدیم و می در سر ما

ای روی تو آرزوی دیرینه‌ی ما
از صیقل آدمی زداییم درون

جز مهر تو نیست در دل و سینه‌ی ما
تا عکس رفت فغد در آینه‌ی ما

گل صبح ۴ از باد برآشفت و بریفت
بد عهدی عمر بین، که گل ده روزه

با باد صبا حکایتی گفت و بریفت
سر بر زد و غنچه گشت و بشکفت و بریفت

عشق تو ز دست ساقیان باده بریفت
بس زاهد فرقه پوش سجاده نشین

وز دیره بسی فون دل ساده بریفت
کز عشق تو می بر سر سجاده بریفت

ای جملهی فلق را ز بالا و ز پست
بر درگه عدل تو چه درویش و چه شاه؟

آورده ز لطف فویش از نیست به هست
در سایه‌ی عفو تو چه هشیار و چه مست؟

پیری ز خرابات برون آمد مست
گفتا می نوش، کاندترین عالم پست

دل رفته ز دست و جام می بر کف دست
بجز مست کسی ز فویشتن باز نرست

گفتم دل من، گفت که فون کرده‌ی ماست
گفتم که بریز فون من، گفت برو

گفتم بگرم، گفت که آزرده‌ی ماست
کازاد کسی بود که پرورده‌ی ماست

ماییم که بی‌مایی ما مایه‌ی ماست
فی‌الجملة عروس غیب همسایه‌ی ماست

فود طفل فودیم و عشق ما دایه‌ی ماست
وین طرفه که همسایه‌ی ما سایه‌ی ماست

آن دوستی قدیم ما چون گشته است؟
از تو فبرم نیست که با ما چونی

مانده است به جای؟ یا دگرگون گشته است؟
باری، دل من ز عشق تو فون گشته است

در دام غمت دلم زبون افتاده است
شاید که بپرسی و دلم شاد کنی

دریاب، که فسته بی سکون افتاده است
چون می دانی که بی تو چون افتاده است؟

هرگز بت من روی به کس ننموده است
آن کس که تو را به راستی بستوده است

این گفت و مگوی مردمان پیهورده است
او نیز حکایت از کسی بشنوده است

معشوقه و عشق عاشقان یک نفس است
با هم نفسی گر نفسی بنشیننی

رو هم نفسی بو، که جهان یک نفس است
مجموع حیات عمر آن یک نفس است

دل رفخت بر کسی که بی ماش فوش است
جان می طلبد، نمی دهم روزی چند

غم فوش نبود، ولیک غمهاش فوش است
جان را مملی نیست، تقاضاش فوش است

عشق تو، که سرمایه ای این درویش است
شوری است، که از ازل مرا در سر بود

ز اندازهی هر هوس پرستی پیش است
کاری است، که تا ابد مرا در پیش است

شوقی، که چو گل دل شکفاند، عشق است
مهروی، که تو را از تو رهاند، عشق است

ذهنی، که رموز عشق داند، عشق است
لطفی، که تو را بدو رساند، عشق است

بیمار توام، روی توام درمان است
بشتاب، که جانم به لب آمد بی تو

جان داروی عاشقان رخ جانان است
دریاب مرا، که پیش نتوان دانست

این دوره‌ی سالوس، که نتوان دانست
فاکی شو و کبر را ز خود بیرون کن

می‌باش به ناموس، که نتوان دانست
پای همه می‌بوس، که نتوان دانست

پرسیدم از آن کسی که برهان دانست
بگشاد زبان و گفت ای آصف رای

کان کیست که او حقیقت جان دانست؟
این منطق طیر است، سلیمان دانست

کردیم هر آن هیله که عقل آن دانست
ره می‌نبریم و هم طمع می‌نبریم

تا راه توان به وصل جانان دانست
نتوان دانست، بو که نتوان دانست

پشتم ز غم عشق تو فون باران است
از دوستی تو بر دلم باری نیست

جان در سر کارت کنم، این بار آن است
مهر و مژده شدم ز خدمتت، بار آن است

اول قدم از عشق سر انداختن است
اول این است و آفرش دانی چیست؟

جان بافتن است و با بلا سافتن است
خود را ز خودی خود برداختن است

از گلشن جان بی فبری، خار این است
از جمل بدان، گر تو یکی ده گودی

میلت به طبیعت است، دشوار این است
در هستی حق نیست شوی، کار این است

با حکم فدایی، که قضایش این است
ایزد به کدامین گنوم داد جزا؟

می ساز، دلا، مگر رضایش این است
توبه ز گناهی، که جزایش این است

هر چند که دل را غم عشق آیین است
من معترفم که شاهد دل معنی است

پشم است که آفت دل مسکین است
اما چه کنم؟ که پشم صورت بین است

ایزد، که جهان در کنف قدرت اوست
هم سیرت آن که دوست داری کس را

دو چیز به تو برادر، کان سفت نکوست
هم صورت آن که کس تو را دارد دوست

در دور شراب و جام و ساقی همه اوست
گر زانکه به تحقیق نظر فواهی کرد

در پرده مخالف و عراقی همه اوست
نامی است بدین و آن و باقی همه اوست

هجر تو ز وصل دیگری فوشر هست
بی روی تو فواب و فور کجا در فور هست؟

هر چند کباب دل و چشم تر هست
تو پنداری که بی تو فواب و فور هست؟

غرنده بسان شیر و دیر است که هست
ما نیز رویم دیر و دیر است که هست

گردنده فلک دلیر و دیر است که هست
یاران همه رفتند و نشد دیر تھی

در آرزوی روی تو فونابه گریست
بیچاره کسی که بی تو اش باید زیست

بی آنکه دو دیده بر جمالت نگریست
بیچاره بمانده ام، دریغا بی تو

مستان شده اند و هیچ می پیدا نیست
زان بر سر کوی عشق پی پیدا نیست

اندر ره عشق دی و کی پیدا نیست
مردان رهش ز فویش پوشیده روند

در بزم طرب بی تو می و جامم نیست
بجز دیدن روی تو دگر کامم نیست

ای دوست بیا، که بی تو آرامم نیست
کام دل و آرزوی من دیدن توست

مشتاق هوا را اثر از عشق تو نیست
زان هیچ مقام برتر از عشق تو نیست

دل سوختگان را فبر از عشق تو نیست
در هر دو جهان نیک نظر کرد دلم

جان پیش کشیم، گوی، گوهر سره نیست
هر مایه که قلب است عجب گر سره نیست

رخ عرضه کنیم، گوی این زر سره نیست
دل نپسندی، که مایه‌ی ناسره است

سودای تو هر عقل انسانی نیست
سهول است گر اتفاق جسمانی نیست

عشق تو ز عالم هیولانی نیست
ما را به تو اتصال روحانی هست

بر فوان تکلف بگری بریان داشت
بپاره فبل گشت ولیکن آن داشت

دیشب دل من فیال تو مهمان داشت
از آب دو دیده شربتی پیش آورد

سرمایه‌ی عیش جاودانی بگذشت
کز بوی من آب زندگانی بگذشت

افسوس که ایام جوانی بگذشت
تشنه به کنار بوی پندان ففتم

از گلبن وصل تو بپز خار نیافت
چون حلقه برون در، دگر بار نیافت

دردا که دلم فبر ز دلدار نیافت
عمری به امید حلقه زد بر در او

با دیده‌ی پر خون و دل بریان یافت
هر صبح که فندید مرا گریان یافت

عالم ز لباس شادیم عریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید

و آن چشم فمارین تو فواب از چه گرفت؟
سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت؟

زنبیر سر زلف تو تاب از چه گرفت؟
چون هیچ کسی برگ گلی بر تو نزد

لیکن نه بدین سان که ازین بار افتاد
از فرقه و سباده به زنا افتاد

در عشق توام واقعه بسیار افتاد
عیسی چو رفت برید دل شیدا شد

بر خاک رهم ز رشک کین می افتد
روزیت که فرصتی چنین می افتد

چون سایه‌ی دوست بر زمین می افتد
ای دیده، تو کام فویش، باری، بستان

شادی همه بر بی فبران می گردد
در دیده‌ی صاحب نظران می گردد

غم گردد دل پر هنران می گردد
زنهار که قطب فلک دایره‌وار

وز گردش روزگار رخ چون گل زرد
شادی نفوری ولیک غم باید فوردد

از بفت به فریادم و از چرخ به درد
ای دل، ز پی وصال چندین بمگرد

صد بار دلم از آن پشیمانی فوردد
من آدمیم، گنه نفست آدم کرد

گر من روزی ز خدمتت گشتم فرد
جانا، به یکی گناه از بنده مگرد

با دیده‌ی کور باد در سر دارد
کوری به نشاط شب مگر دارد

نرگس، که ز سیم بر سر افسر دارد
در دست عصبایی ز زمرد دارد

بنمود جمال و عاشق زارم کرد
حسن تو به دست فویش بیدارم کرد

صنعت به ازل نظر چو در کارم کرد
من ففته بدم به ناز در کتم عدم

حال دل من چنان که می‌دانی کرد
از بسکه دو چشمم گهر افشانی کرد

دل در غم تو بسی پریشانی کرد
دور از تو نماند در جگر آب مرا

غم در دل من، بین، که چه گل بار آورد؟
امسال بجای گل همه خار آورد

بازم غم عشق یار در کار آورد
هر سال بهار ما گل آوردی بار

وز هر دو جهان سود و زیان می‌بازد
بر عین تو جان خود چنان می‌بازد

دل در طلبت هر دو جهان می‌بازد
مانده‌ی پروانه، که بر شمع زند

خود زشت بود که عقل ما در تو رسد
تو برتر از آنی که ثنا در تو رسد

آنها که تویی عقل کجا در تو رسد؟
گویند ثنای هر کسی برتر ازوست

مسکین دل من که بی سرانجام بماند
در آرزوی یار بسی سودا پفت

در بزم طرب بی می و بی جام بماند
سوداش بیفت و آرزو قام بماند

از روز وجودم شفقی پیش نماند
از دختر عمرم سبقی باقی نیست

وز گلشن جانم ورقی پیش نماند
دریاب، که از من رمقی پیش نماند

یک عالم از آب و گل پیدافته اند
فود گویند راز و فود می شنوند

فود را به میان ما در انداخته اند
زین آب و گلی بهانه بر سافته اند

در سابقه چون قرار عالم دادند
زان قاعده و قرار، کان دور افتاد

مانا که نه بر مراد آدم دادند
نی پیش به کس دهند و نی کم دادند

زان پیش که این پرخ معلا کردند
جامی ز می عشق تو بر ما کردند

وز آب و گل این نقش معما کردند
صبر و فرد ما همه یغما کردند

بی روی تو عاشقت رخ گل چه کند؟
آن کس که ز جام عشق تو سرمست است

بی بوی فوشت به بوی سنبل چه کند؟
انصاف بره، به مستی مل چه کند؟

هر کتب فرد، که هست، اگر بر خوانند
صندوقچه‌ی سر قدم بس عجب است

در پرده‌ی اسرار شدن نتوانند
در بند و گشادش همه سرگردانند

قومی هستند، کز کله موزه کنند
قومی دگرند ازین عجب تر ما را

قومی دیگر، که روزه هر روزه کنند
هر شب به فلک روند و در یوزه کنند

در کوی تو عاشقان در آیند و روند
ما بر در تو چو خاک ماندیم مقیم

فون بگر از دیده گشایند و روند
ورنه دگران چو باد آیند و روند

ملک دو جهان را به طلبکار دهند
بویی که صبا ز کوی جانان آورد

وین سود و زیان را به خریدار دهند
وقت سمر آن را به من زار دهند

دل جز به دو زلف مشکبارش ندهند
در بارگه وصل، جلالش می گفت

جان جز به دو لعل آبدارش ندهند
این سر که نه عاشق است بارش ندهند

در بند گره گشای می باید بود
یک سال و هزار سال می باید زیست

ره گم شده، رهنمای می باید بود
یک جای و هزار جای می باید بود

مازار کسی، کز تو گزیرش نبود
بفشای بر آن کسی، که هر شب تا روز

بجز بندگی تو در ضمیرش نبود
بجز آب دو دیده دستگیرش نبود

ای جان من، از دل فبیرت نیست، چه سود؟
بجز حرص و هوی، که بر تو غالب شده است

در عالم جان رهگذرت نیست، چه سود؟
اندیشه‌ی پینز دگرت نیست، چه سود؟

هاشا که دل از خاک درت دور شود
این دیده‌ی تاریک من آفر روزی

یا جان ز سر کوی تو مهجور شود
از خاک قدم‌های تو پر نور شود

دل دیدن رویت به دعا می‌خواهد
هستند شکرلبان درین ملک بسی

وصلت به تفریح از خدا می‌خواهد
لیکن دل دیوانه تو را می‌خواهد

ای از کرمت مصلح و مفسد به امید
شد موی سفید و من رها کرده نیم

وز رحمت تو به بندگان داده نوید
در نامه‌ی خود بجای یک موی سفید

یاری که نکو بفشد و بد بفشاید
روی تو نکوست، من بدانم فوشدل

گر ناز کند و گر نوازد شاید
کز روی نکو بپز نکویی ناید

عالم ز لباس شادیم عریان دید
هر شام، که بگذشت مرا غمگین یافت

با دیده‌ی گریان و دل بریان دید
هر صبح، که فندید مرا گریان دید

این عمر، که پرده‌ای تو بی‌یار بسر
جانا، بنشین و ماتم خود می‌دار

ناکرده دمی بر در دلدار گذر
کان رفت که آید ز تو کاری دیگر

اختاد مرا با سر زلفین تو کار
دل در سر زلفین تو گم کردستم

دیوانه شدم، به حال فویشم بگذار
بویای دل خودم، مرا با تو چه کار؟

اندیشه‌ی عشقت دم سرد آرد بار
از اشک، رفعم ز خاک نمناک‌تر است

تفم هجرت ز میوه درد آرد بار
هر خار، که روید گل زرد آرد بار

در واقع‌هی مشکل ایام نگر
ترسم که به بوی دانه در دام شوی

جامی است تو را عقل، در آن جام نگر
ای دوست، همه دانه مبین دام نگر

ای در طلب تو عالمی در شر و شور
ای با همه در حدیث و گوش همه‌گر

نزدیک تو درویش و توانگر همه‌عور
وی با همه در حضور و چشم همه‌کور

اندر همه عمر خود شبی وقت نماز
برداشت ز رخ نقاب و می گفت مرا

آمد بر من خیال معشوق خراز
باری، بنگر، که از که می مانی باز؟

دل ز آرزوی تو بی قرار است هنوز
دیده به جمالت ارچه روشن شد، لیک

جان در طلبت بر سر کار است هنوز
هم بر سر آن گریه می زار است هنوز

بیزار شد از من شکسته همه کس
فخریاد رسی ندارم، ای جان و جهان

من مانده ام اکنون و همان لطف تو بس
در جمله جهان بجز تو، فخریادم رس

ای دل، سر و کار با کریم است، مترس
از کرده و ناکرده و نیک و بد ما

لطفش چو فدائیش قدیم است، مترس
بی سود و زیان است، چه بیم است؟ مترس

ای دل، قلم نقش معما می باش
مانده می پرگار به گرد سر فویش

فراش سراپرده می سودا می باش
می گرد و به طبع پای بر جا می باش

امشب چو جمال داده ای فب می باش
ای شب، چو من از تو روز خود یافته ام

مه طلعت و گل رخ و شکر لب می باش
تا صبح قیامت برمد شب می باش

با چشم پر آب و با دل پاره‌ی ریش
کو بی‌رخ فوب تو ندارد سر فویش

آمد به سر کوی تو مسکین درویش
بگذار که در پای تو اندازد سر

وز دست غم عشق نرستیم دریغ
با یار دمی فوش ننشستیم دریغ

در دل همه فار غم شکستیم دریغ
عمری به امید یار بردیم بسر

او را ز رخ که گردد از عشق فیل
کو شاهد دیده است و او شاهد دل

هاشا که کند دل به دگر جا منزل
گردیده به کس در نگرد عیبی نیست

می‌بوسیدم شبی به امید وصال
می‌خور غم ما و خاک بر لب میمال

خاک سر کوی آن بت مشکین فال
پنهان ز رقیب آمد و در گوشم گفت

یاری دارم ز بهر او آمده‌ام
من هم به کشیدن سبو آمده‌ام

در کوی فرابات نه نو آمده‌ام
گر یار مرا کوزه‌کشی فرماید

سرگشته تو را گرد جهان می‌طلبم
از تو ز جهانیان نشان می‌طلبم

ای جان و جهان، تو را ز جان می‌طلبم
تو در دل من نشسته‌ای فارغ و من

در راه فطا و ناصوابی رفتم
دریاب، که گرتو در نیابی رفتم

عمری است که در کوی خرابی رفتم
کار من سر بسر پریشان شده را

یک دم رخ تو نمی‌رود از یادم
زاندم که ز نزدیک تو دور افتادم

ای یار رخ تو کرده هر دم شادم
با یاد تو، ای دوست، همی بودم فوش

گفتن به تو راز، آرزو می‌کندم
شب‌های دراز، آرزو می‌کندم

آن وصل تو باز، آرزو می‌کندم
خفتن ببردت به ناز تا روز سپید

در من نظری کن، که ز هر بد بترم
کز لطف تو من امید هرگز نبدم

بی روی تو، ای دوست، به جان در فخرم
جانا، تو بیک بارگی از من بمبر

بویای توام، اگر نپرسی فبدم
در کوزه تو را بینم اگر آب فورم

دل نزد تو است، اگر چه دوری ز برم
قالی نشود فیالت از پشتم ترم

جان تفعی آن زلف پو شستت آرام
در پای که افتم که به دستت آرام؟

دل پیشکش نرگس مستت آرام
سرگردانم ز هجر، معلوم نیست

ای صبح، مردم، که عیش باقی دارم
با همدم روح هم وثاقتی دارم

امشب نظری به روی ساقی دارم
شاید که بر اخلاک زخم فیمه، از آنک

وز نوش لبش هیات باقی دارم
کین باقی عمر با تو باقی دارم

امشب نظری بروی ساقی دارم
جانا، سفن وداع در باقی کن

با هجر تو چند وثاقتی دارم؟
زین درد که از درد عراقی دارم

ای دوست، بیا، که با تو باقی دارم
در من نظری کن، که مگر باز رهم

تا جام بجان نمای باقی دارم
با دوست امید هم وثاقتی دارم

در سر هوس شراب و ساقی دارم
گر بر در میخانه روم، شاید، از آنک

وز فون بگر شراب فواهی، دارم
چندان که ز دیده آب فواهی دارم

جانا، ز دل ارکباب فواهی، دارم
با آنکه ندارم از بجان بر بگر آب

می سوزم و می سازم و دم بر نارم
آکنده به غم چو دانه اندر نارم

اندر غم تو نگار، همچون نارم
تا دست به گردن تو اندر نارم

یارب، به تو در گریفتم بپذیرم
کس را گذر از چاده‌ی تقدیر تو نیست

در سایه‌ی لطف لایزالی گیرم
تقدیر تو کرده‌ای، تو کن تدبیرم

چون قصه‌ی هجران و فراق آغازم
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید

از آتش دل پو شمع فوش بگذازم
می سوزم و در فراقشان می سازم

بگذار، اگر چه رندم و او باشم
بگذار، که بگذرم به کویت نفسی

تا خاک سر کوی تو بر سر باشم
در عمر مگر یک نفسی فوش باشم

پیوسته صبور و رنج‌کش می باشم
دل در دو جهان هیچ نفواهم بستن

واندر پی عاشقان ترش می باشم
با آنکه مرا فوش است فوش می باشم

با نفس فسیس در نبردم، چه کنم؟
گیرم که به فضل در گزاری گنوم

وز کرده‌ی فویشتن به دردم، چه کنم؟
با آنکه تو دیدی که چه کردم، چه کنم؟

آوازه‌ی حسنت از جهان می شنوم
آن بفت ندارم که ببینم رویت

شرح غمت از پیر و جوان می شنوم
باری، نامت ز این و آن می شنوم

آزاده دلی ز فویشتن می فواهم
آن به که چنان شوم که او می فواهد

و آسوده کسی ز جان و تن می فواهم
کاین کار چنان نیست که من می فواهم

در عشق تو زارتر ز موی تو شدیم
روی دل هر کسی به روی دیگری است

فاک قدم سگان کوی تو شدیم
ماییم که بت پرست روی تو شدیم

وقت است که بر لاله فروشی بزنیم
دختر به فرابات فرستیم به می

بر سبزه و گل فانه فروشی بزنیم
بر مدرسه بگذریم و دوشی بزنیم

امروز به شهر دل پریشان ماییم
رندان و مقامران رسوا شده را

ننگ همه دوستان و فویشان ماییم
گر می طلبی، بیا، که ایشان ماییم

چون درد نداری، ای دل سرگردان
درمان طلبد کسی که دردی دارد

رفتن بید طبیب بی فایده دان
چون نیست تو را درد چه بویی درمان؟

هر دم شب هجران تو، ای جان و جهان
یا دیده‌ی بفت من مگر کور شده است؟

تاریک تر است و می نگیرد نقصان
یا نیست شب هجر تو را خود پایان؟

هر شب به سر کوی تو آیم به فغان
گر بر در تو بار نیابم، باری

باشد که کنی درد دلم را درمان
از پیش سگان کوی فویشم، بمران

تا چند مرا به دست هجران دادن؟
رخ باز نمای، تا روان جان بدهم

آفر همه عمر عشوه نتوان دادن
در پیش رخ تو می توان جان دادن

هان راز دل فستهی ما فاش مکن
آن دل که به هر دو کون سر در ناورد

با یار عزیز فویش پرفاش مکن
اکنون که اسیر توست رسواش مکن

فورشید رفا، ز بنده تعویل مکن
فواهی که جدا شوی ز من بی سببی؟

این وصل مرا به هجر تبدیل مکن
خود دهر جدا کند، تو تعویل مکن

ای نفس فسیس، رو تباهی می کن
اکنون چه امید من خُگندی بر خاک

تا جان فسته است، روسیاهی می کن
فأکت به سر است، هر چه فواهی می کن

آفر بدمد صبح امید از شب من
یا در پایت خُگند بینم سر فویش

آفر نه به جایی برسد یارب من؟
یا بر لب تو نهاده بینم لب من

هجر و غم تو ریفته خون دل من
کس را چه خبر ز اندرون دل من؟

ای یاد تو آفت سکون دل من
من دائم و دل که در فراق تو چونم

در دامن درد فویش مردانه نشین
معشوق پو خانگی است در خانه نشین

ای دل، پس زنجیر تو دیوانه نشین
ز آمد شد بیهوده تو خود را پی کن

همرنگ شود فاسق و زاهد با تو
تا بنشیند هزار شاهد با تو

گر زانکه بود دل مباح با تو
تو از سر شهوتی که داری، برفیز

فوشتر ز هیات جاودانی غم تو
گوید به زبان بی‌زبانی غم تو

ای مایه‌ی اصل شادمانی غم تو
از حسن تو رازها به گوش دل من

بانی و دلی، ای دل و جانم همه تو
من نیست شدم در تو، از آنم همه تو

ای زندگی تو و توانم همه تو
تو هستی من شدم، از آنم همه من

بی‌جرم و گناه در جهان کیست؟ بگو
پس فرق میان من تو چیست؟ بگو

آن کیست که بی‌جرم و گناه زیست؟ بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی

در عشق تو بی تو چون توان زیست؟ بگو
با مات خود این دشمنی از بهر چه فاست؟

و آرام دلم جز تو دگر کیست؟ بگو
جز دوستی تو چرا ما پیست؟ بگو

دارم دلکی به تیغ هجران فسته
آیا بود آنکه بار دیگر بینم

از یار چرا و با غمش پیوسته
با یار نشسته و ز غم وارسته؟

چندان که فم باده پرست است بده
تا این تحفس جسم مرا طوطی عمر

چندان که در توبه نبسته است بده
در هم نشکسته است و نبسته است بده

دل در طلب دنیی دون هیچ منه
فواهی که به بارگاه شاهی برسی

بر دل غم او کم و فزون هیچ منه
از کوی طلب پای برون هیچ منه

آنم که توام ز خاک برداشته ای
کارم به مراد خود پو نگذاشته ای

نقشم به مراد خویش بنگاشته ای
می رویم از آن سان که توام کاشته ای

ای لطف تو دستگیر هر بی سر و پای
من لولیکم، گدای بی برگ و نوای

احسان تو پایمرد هر شاه و گدای
لولی گدای را عطایی فرمای

پیری بدر آمد ز فرابات فدای
گر می طلبی بقای جاوید مباش

در گوش دلم گفت که ای شیفته رای
بی باده‌ی روشن اندرین تیره سرای

عشقی نبود چو عشق لولی و گدای
پا بر سر جان نهاده، دل کرده فدای

افکنده کلاه از سر و نعلین از پای
بگذاشته از بهر یکی هر دو سرای

عیشی نبود چو عیش لولی و گدای
اندر ره عشق می دود بی سر و پای

او را نه فرد، نه ننگ و نه فانه، نه جای
مشغول یکی و فارغ از هر دو سرای

نی بر سر کوی تو دلم یافته جای
سرگشته چنین چند دوام گرد جهان؟

نی در هر دم وصل نهاده جان پای
ای راه نما، مرا به خود راه نمای

ای کاش به سوی وصل راهی بودی
ای کاش چو در عشق تو من کشته شوم

یا در دلم از صبر سپاهی بودی
جز دوستی توام گناهی بودی

با یار به بوستان شدم رهگذری
آمد بر من نگار و در گوشم گفت

کردم نظری سوی گل از بی صببری
رفسار من اینجا و تو در گل نگری؟

نی بوی فوشت به من رسیده سگری
عمرم بگذشت بی تو، آفر نظری

نی کرده شبی بر سر کویت گذری
نی یافته از تو اثری، یا فبری

زان در پی تو ناله کنم، یا زاری
تا بو که دل برده‌ی من باز آری

بردی دلم، ای ماهرخ بازاری
جان نیز به خدمت تو فوادم دادن

برگردی ازین دلشده بی آزاری
تا سیر ترت دیده بیدری، باری

چون در دلت آن بود که گیری یاری
چون روز وداع بود بایستی گفت

پیداست که بوی آشنایی داری
زیرا که نشان از کف پایی داری

ای منزل دوست، فوش هوایی داری
فک کف تو هو سرمه در دیده کشم

تا ظن نبری جان به قیامت ببری
عاشق شوی و جان به سلامت ببری؟

در عشق، اگر بسی ملامت ببری
انصاف ده از فویشتن، ای قام طمع

وز ناوک غمزه چند بانم دوزی؟
چون نیست مر از تو بجز غم روزی

از آتش غم چند روانم سوزی؟
گویی که مفور غم، چه کنم گر نفورم؟

تا جان من سوخته دل را سوزی
ای نیک، تو این بد ز که می آموزی؟

هر لفظه ز چهره آتشی اخروزی
چون دوست نداری تو بدآموزان را

هم جان بر جانانت رساند روزی
کین درد به درمانت رساند روزی

هم دل به دلستانت رساند روزی
از دست مده دامن دردی که تو راست

تا بر دل خود دمی نشانم روزی
در پای تو جان و دل فشانم روزی

آیا فبرت شود عیانم روزی؟
دانم که نگیری، ای دل و جان، دستم

دریاب، که نیست جز تو فریاد رسی
از فوان سگان سر کویت مگسی؟

ای کرده به من غم تو بیداد بسی
جانا، چه زیان بود اگر سود کند

ور گوشه گرفته ای، تو در وسواسی
کس نشناسد تو را، تو کس نشناسی؟

گر شهره شوی به شهر شرالناسی
به زان نبود، گر فخر و ایاسی

وز باد هوای دهر نافوش باشی
بر لب ننهی، گرچه در آتش باشی

چون فاک زمین اگر عناکش باشی
زنهار ز دست ناکسان آب هیات

ای کاش بدانمی که من کیستمی؟
یا جمله تنم دیده شده، تا شب و روز

تا در نظرش بهتر ازین زیستمی
در حسرت عمر رفته بگریستمی

گر مونس و همدمی دمی یافتمی
از آتش دل سوختمی سر تا پای

زو چاره و مرهمی همی یافتمی
از دیده اگر نمی یافتمی

گر من به صلاح فویش کوشان بدمی
اکنون که اسیر و رند و می فوار شدم

سالار همه کبودپوشان بدمی
ای کاش غلام می فروشان بدمی

حال من فستهی گدا می دانی
با تو چه کنم قصه‌ی درد دل ریش؟

وین درد دل مرا دوا می دانی
ناگفته چو جمله حال ما می دانی

در عشق بید از همه، گد بتوانی
تا با دگرانت سر و کاری باشد

جانا طلب کسی مکن، تا دانی
با ما سر و کارت نبود، نادانی

گفتم که اگر چه آخت جان منی
گفتا که اگر بنده‌ی فرمان منی

جان پیش کشم تو را، که جانان منی
آن دگران مباش، چون ز آن منی

زلف تو کند حال دلم موی به موی
دور از در تو، در بدر و کوی به کوی

ای کرده غمت با دل من روی به روی
اندر طلبت چو لولیان می گردم

کز دیده و دل بنده‌ی آن ماه شوی
از حالت شب‌های من آگاه شوی

تو واقف اسرار من آنگاه شوی
روزیت اگر به روز من بنشانند

از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
گل گفته بود هر چه ز بلبل شنوی

هر بوی که از مشک و قمرنفل شنوی
چون نغمه‌ی بلبل ز پی گل شنوی

وی عفو تو پرده‌پوش هر خود رای
جز در گه تو دگر ندارد جایی

ای لطف تو دستگیر هر رسوایی
بفشای بدان بنده، که اندر همه عمر

جاوید ایران

پاینده ایران و ایرانی

این مجموعه رایگان می باشد و انتشار آن در سایتها و وبلاگها آزاد است.

پیمان